

## دهرمان فرانسوی

نماینده یکی از جرید روزانه از من پرسیده است که بین رمانهای فرانسوی کدام را بیشتر می‌پسندم و اگر قرار شود از میان این رمانها ده جلد انتخاب کنم آن ده جلد کدام خواهد بود؟

این بازی کوچک را که من و «پی بر لوئیس» در دوره دیرستان هنگام تحصیل در کلاس معانی و بیان، با آن سرگرم می‌شدیم - اگر اشتباه نکرده باشم - «ژول لومتر» معمول ساخت: «اگر قرار شود آخرین روزهای عمرتان را در جزیره دورافتاده‌ای بسربرید، بیست کتابی که برای مطالعه باخود می‌برید کدام است؟» بیست کتاب! در آن روزها برای اینکه کار خودمان را آسانتر کنیم فقط به ذکر اسم نویسندگان اکتفا می‌کردیم. مثلا فقط نام **گوتته** را می‌نوشتیم و این کار ما را از انتخاب **فاوست**، **ویلهم میستر** و یا اشعار او نجات می‌داد. به حیل‌هایی هم دست می‌زدیم مثلا **آمیورا** می‌نوشتیم و در نتیجه موفق می‌شدیم کتاب **پلوتارک** و داستان زیبای **دافنیس و کلونه** را در لیست مان جای دهیم یا نام **لکنت دولیل** را که در آن زمان ترجمه هایش در نظر مازینی بی‌مانندی داشت ذکر می‌کردیم. باین ترتیب در حقیقت بجای بیست کتاب بیست مؤلف را با سیصد چهارصد جلد تألیفاتشان انتخاب می‌کردیم.

اغلب این فهرست‌ها را که در هر سه ماه تجدید می‌کردیم نگاه داشته‌ام و ببوده می‌کوشم که در میان آنها نام رمان نویسی را پیدا کنم. رمان، این نوزاد ادبیات جهان که امروز توجه بسیاری را بسوی خود جلب کرده، در جهان ادب بخصوص در ادبیات فرانسه جای کوچکی را گرفته است. وحتى در آن سالها نیز آنهمه کوتاه بین نبودیم که باین نکته پی نبریم. درست است که در بیست سالگی هنوز **استاندار** را نشناخته بودیم ولی اگر امروز هم مجبور بانتخاب یکی از آثار او شوم نمی‌دانم که آیا رمانهای او را ترجیح خواهم داد یا بسراغ نامه‌های او **یایاد داشتهای هانری پرولار** و یا خاطرات او خواهم رفت.

و حال آنکه امروز از من فقط درباره رمانها سؤال کرده‌اند.

مدتی دچار تردید بودم و نمی دانستم از میان آثار استان‌دال سرخ و سیاه را انتخاب کنم یا کلیسای پارم را. حتی در اثنای این بی‌تصمیمی یکبار خواستم بجای اینکه این دو کتاب را دوباره بخوانم، لوسین لوون را انتخاب کنم زیرا علاقه خاصی باین کتاب دارم. اما این کار را نکردم. زیرا دیدم در هر حال کلیسای پارم بی‌رقیب است. «سرخ و سیاه» در نظر اول انسان را دچار هیجان بیشتری می‌سازد. اما «کلیسای پارم» این امتیاز را دارد که آنرا هر بار که برای خواندن بدست‌گیری گومی با کتاب تازه‌ای سر و کار داری.

هر بار که انری از مونتسکیو یا لافونتن یا «مونتینی» را از سر می‌خوانم ممکن است از جمله‌ای که قبلاً لذت نبرده بودم و یا اصلاً تشخیص نداده بودم خوشم بیاید. ممکن است مغز من نصایح آنها را بهتر و عاقلانه‌تر درک کند... و اگر هم بخواند این نصایح را نشنود حتماً علل عاقلانه‌ای دارد... اما آثار استان‌دال را هیچ‌وقت نمی‌توانم بدست بگیرم و اگر هم بدست بگیرم میدانم چیز هائمی که برای او مایه لذت بوده است برای من مایه رنج خواهد بود. بی‌شک همنشینی طولانی با استان‌دال برای من کشنده بود. اما هوسکا و فابریس و دوشس (قهرمانان کلیسای پارم) پیوسته مانند بریتانیکوس قهرمان راسین بروی من لبخندی می‌زنند. با چه ظرافتی روی جزئیات تکیه میکنند؛ و با چه دقتی از پرگویی دربارهٔ یک مطلب احتراز میکنند؛ این کتاب را بزمین می‌گذارم و دوباره برمی‌دارم.

«کلیسای پارم» در وصف نمی‌گنجد. مطالعات فرانسوی

راز تازگی «کلیسای پارم» این است که استان‌دال در این کتاب اصرار نداشته است هیچ چیزی را مستقیماً اثبات کند. استان‌دال فقط در گوشه و کنار این کتاب (خیلی کمتر از سایر کتابهایش) عقاید خود را اظهار کرده است و باز همین اظهار عقیده‌ها است که ممکن است عده‌ای را از خواندن این اثر منصرف کند. اما «فابریس» (قهرمان کلیسای پارم) چنان ساده است که می‌ترسم این سادگی مفرط او را از محبت خوانندگان محروم کند. ولی چکار کند؟ اینطور آفریده شده است. می‌گوید: «وقتیکه می‌شود دیگری را تجلیل کرد، چرا او را تجلیل کنم!» اگر بدانید وقتی این حرف او را می‌خوانم چقدر دوستش میدارم. اگر این حرفها را کسی هم صمیمانه تر و با تظاهر کمتری می‌گفت بیشتر دوستش می‌داشتم.

... در هر حال ، اگر باختیار خودم بود از میان رمانهای فرانسوی فقط دو رمان انتخاب می کردم : اولی « کلیسای پارم » بود .

و دومی روابط خطرناک اثر لاکلو .

پیش از این علاقه خاصی باین کتاب داشتم . از خودم می پرسم که مبادا در باره آن مبالغه کرده باشم . باید یکبار دیگر هم آنرا بخوانم . خوشبختانه این کتاب را نه در بیست سالگی بلکه در سی سالگی شناختم . خوانندگان بسیار جوان از مقاومت پیش از حد مادام دو تورول خسته می شوند و معتقدند که اگر او زود تر خود را به والمون تسلیم می کرد بعدها آنها هم از حال خود شکایت نمی کرد و کتاب هم بهتر می شد . اما این جوانان لایق آن هستند که « فوبلاس » را بخوانند .

در « روابط خطرناک » همه چیز مرا دچار اعجاب می کند . همه چیزهایی که در باره « لاکلو » گفته شده است این نکته را برای من روشن نمی کند که او این کتاب را به چه منظوری نوشته است ؟ آیا در آن مقدمه گستاخانه خویش قصد شوخی دارد یا جداً این کتاب را بمنظور « خدمت به اخلاق » نوشته است ؟ این را من هم نمی توانم تشخیص دهم . دلم میخواست چنین باشد و در نتیجه بهبودی بودن این حقیقت که : « خدمت باخلاق هنر را خراب می کند » ثابت شود . باید اعتراف کرد که در اواخر کتاب بفکر اصلاح اخلاق و دفاع از عشق صمیمانه می افتد و عده ای قهرمانان درجه دوم را بر شخصیتهای اصلی و مهم کتاب ترجیح میدهد . اما همین قسمت کتاب است که بارزش آن لطمه می زند . . . . .

... پس از این دو رمان کاش دیگر مجبورم نکنند که از فرانسه چیزی انتخاب کنم . دلم میخواهد که بقیه را از خارجیها ذکر کنم .

- چه ؟ شما برای ادبیات فرانسه فقط همین اندازه ارزش قائلید ؟

- اما در نظر داشته باشید که برتری ادبیات فرانسه حاصل رمان -

های آنها آن نیست . فرانسه سرزمین استادان اخلاق ، هنرمندان بی مانند ،

آهنگسازان ، معماران و خطیبان است . کشور های دیگر در مقابل

موتنی ، پاسکال ، مولیر ، بوسوئه و راسین چه کسی را دارند ؟ اما

این را هم باید بگویم که امثال لوساژ در مقابل فیلدینک یا سروانتس

و یا امثال آبه پروو در برابر دانیل دفوئه چه میتوانند بکنند ؟ حتی

بالزاک در مقابل داستایووسکی چه قدرتی دارد ؟ ... یاد در مقابل نمایشنامه

فرانسوی بریتانیکوس رمان پرنسس دو کلو چه ارزشی دارد ! ...

با وجود این چون ناچار باید فقط به رمانهای فرانسوی پردازم ، خواه ناخواه «برنسس دو کلو» را بدست می گیرم . اولاً باید اعتراف کنم که چندان مفتون این کتاب نیستم . درباره آن چیز تازه ای ندارم که بگویم و آنچه پیش از این گفته اند بسیار خوب و کافی بوده . بی شك عكس العمل اشخاص مختلف در برابر این کتاب باهم فرق میکنند . حتی ممکن است که انسان آنرا اصلاً دوست ندارد . اگر هم آنرا دوست داشته باشید قول می دهم که این علاقه شما علل مختلف و متعددی نمی تواند داشته باشد . در این کتاب هیچ رازی ، هیچ گوشه تاریکی و هیچ نقطه مبهمی نمی توانید پیدا کنید . همه چیز روشن شده و همه چیز ارزیابی شده است و خواننده در انتظار هیچ چیزی نمی ماند . بی شك این کمال هنر است : کمال بی نتیجه . ایست که با آخرین حد خود رسیده است . حقیقت را بخواید هنوز هم در انتخاب خودم شك دارم .

چون ما اثری نظیر « مل فلاندرز » نداریم . گویا حال باید بسراغ مانن لسکو بروم در این کتاب خون گرمی در جریان است . باوجود این در برابر این کتاب احساس ناراحتی می کنم . خواننده فراوان دارد اما بهتر اینست که انسان آنرا هیچ دوست ندارد .

– اما خود شما هنگام خواندن آن اشك از چشم نریخته اید ؟  
– همین نکته است که مرا نسبت باین کتاب خشکین میسازد . اگر نخست در مغزم تأثیر میکرد با کمال میل راضی می شدم که در قلبم هم تأثیر کند .

اینک برای بحث از دو مینیك اثر اوژن فرومانتن لحظه ای تردید میکنم . در این کتاب چنان حجب زیبایی وجود دارد که سخن گفتن از آنرا بی احترامی بآن می شمارم . کتاب اینجسته ای نیست اما صمیمی است . چنان از ته دل سخن میگوید که هنگام خواندن آن خیال می کنیم با خودمان حرف می زنیم و یا احساس میکنیم که بدوست دیگری احتیاج نداریم . در « دو مینیك » هیچ چیزی تصنعی نیست : « فرومانتن » در این کتاب بیشتر از يك ادیب بصورت يك هنر مند جلوه میکند . همه مزایای قلم او عبارت از مزایای است که در ذهن و قلب او وجود دارد .

از میان رمانهای بالزاک کدامیک را باید ترجیح داد ؟ کمندی انسانی اثر واحدی است و مفتون قسمتی از آن شدن ، نشناختن قدر آن است . اثر بالزاک را باید پیش از بیست و پنجسالگی خواند پس از این سن و سال خواندن آن مشکل می شود . انسان گاهی از میان مقدار زیادی مطالب غیر

لازم برای پیدا کردن چیزیکه بدردش بخورد تلاش میکند. گذشته از آن این زحمت نیز همیشه حاصل مهمی نمی دهد زیرا بعضی اینکه قهرمانان معین بالزاک در برابرمان قرار بگیرند احساس می کنیم که عالترین حرف هر يك از آنها چه خواهد بود؟

آری چنین است. اما انسان باید بالزاک را بطور کامل خوانده باشد بعضی از ادیبان خیال کرده اند که می توانند از این کار صرف نظر کنند اما این اشخاص دارای نقصی هستند که اغلب خودشان هم پی نمی برند که آن نقص چیست و دیگران این نقص آنها را بهتر تشخیص می دهند.

کتابی که از دوباره خواندن آن بیشتر استفاده می کنم کوزین بت است. پس زمانی که باید از بالزاک انتخاب کنم همین باشد.

پس از این، بدون هیچگونه توضیحی مادام بوواری را انتخاب می کنم بحث در باره فلوپر ممکن است بدرازا بکشد. از اینرو چنین بحثی را بوقت دیگری می گذارم.

«فلوپر» را مدت درازی مساند استاد و دوست و برادری دوست داشته ام. نامه های او کتابی بود که همیشه بدست داشتم. آه! در بیست سالگی آنرا بقدری می خواندم که از بر می کردم. حتی يك جمله در آن نیست که من بی خبر باشم. رشدی که از آن یبعد مغز من پیدا کرد بمن اجازه داد که درباره آن قضاوت کنم...

۱. «مخالفان» مادام بوواری «اکنون از اینکه من بدنبال آن ژرمنیال اثر امیل زولا را انتخاب می کنم حیرت خواهند کرد. باوجود اینکه «زولا» لایق هیچیک از تجلیل هائی که باید از «استاندارد» کرد نیست آنچه مسلم است چنین کتابی دارد و من شیفته این کتابم. حقیقت اینست که تعجب می کنم و نمی دانم چگونه این کتاب بزبان ما نوشته شده است. درعین حال تصور می کنم که امکان نداشت بزبان دیگری هم نوشته شود. این کتاب میراثی برای ادبیات است و بایستی بزبان بین المللی نوشته شده باشد. این کتاب باهمین وضعی که دارد زنده است و ارزش خود را نشان می دهد. استادانه نوشته شده است و نوشتن آن بصورت دیگری هم امکان نداشت...

اکنون يك کتاب دیگر مانده است که باید از آن نام ببرم... بهتر است آخرین کتابی که انتخاب می کنم چیز تازه ای باشد: مثلا **ماریان** از ماریوو که هنوز آنرا نشناختم و از این نشناختن شرم دارم.

ترجمه و. س

## قیمه بخششایش

من وزن رنجوری که برای درمان به فرانسه آمده بود، سفری به «نرماندی» کردیم. منزلگاه اول ما «هونفلور» بود، شهر کوچکی در کناره «مانش» که مورد علاقه نقاشان است.

عصرگاهی بد آنجا رسیدیم و شب را در مهمانخانه محقری بسر بردیم. روز بعد برخاستیم و در جستجوی منزلی بر آمدیم. نشانی هتلی بها دادند که در انتهای شهر بر سر تپه‌ای قرار داشت و برای رسیدن بدان می‌بایست کوچه پریپچ و خم درازی را تا باخر پیمود.

زن هر چند سلامت خود را بازیافته بود، لیکن هنوز نیروی کافی در تن نداشت و ما ناچار بسیار آهسته‌راه می‌رفتیم و بدینگونه نزدیک ظهر بود که بدانجا رسیدیم.

خانه گرفتیم و دو چمدان کوچک خود را گذاشتیم و من برای خرید غذای ظهر دوباره بشهر برگشتم. از کوچه باریک دراز سرازیر شدم و به میدان شهر رسیدم و آنچه می‌بایست خریدم و دوباره رو بنزل نهادم.

ناگاه رگبار تندی گرفت و چند دقیقه بعد سیلاب بر پیاده رو روان شد. از آن بارانهای وحشی سواحل دریا بود که در فوجی از خوشه‌های پیشمار ناگسستنی پورش می‌کند و در هوای سربی رنگ زیبایی شریسر دارد و در تن مرد گذرنده احساسی بر می‌انگیزد که آمیخته‌ای از طغیان و خلسه ولذت است.

از کوچه بالا آمدم. همینکه نزدیک تپه رسیدم، زن را دیدم که اندام خویش را در بارانی بلند سیاه خود پیچیده بود و لبه آنرا روی سر بر گردانده بود و کنار دریا ایستاده بود؛ چون فانوس خاموش تنهایی.

بر سر راه من آمده بود و انتظار بازگشتن مرا می‌کشید. رشته‌های آب‌های از شانه‌های او سرازیر بود و خلوت بی‌انتهایی بود. من لحظه‌ای اندیشیدم که این زن تنهاست و من واو تنهاییم و هیچکس دیگر جز مادوتن در این جهان نیست.

در زیر باران بیدریغ پیش رفتم و تکمه‌های بارانی او را دانه دانه کشودم، آنگاه حلقه دو بازوی خود را از پشت پیراهن، بگرد پیکر نزار او افکندم و دردم موجی از گرمای بکر از تن او به تن من روی آورد. تضاد حیرت‌آوری میان دنیای بیرون و دنیای سینه او بود؛ بیرون تیغه‌های رگبار

و فضای پهناور و بی حفاظ؛ درون قبای فراخ او، کاشانه ای گرم و پذیرنده و امنیت بخش. و آغوش او که بی اندازه باریک و بی اندازه تنیده بود، چون شعله می‌رنده‌ای در بغل من جا گرفت و من لبهای خود را بر گلوی او نهادم و گرمی گریزان بیماریش چون سمومی در پشت من بوزیدن آمد.

باران ایستاد و بی درنگ آفتاب پریده رومی از پشت ابر بیرون شد. هماندم صدای پائی شنیدیم و روی خود را بر گرداندیم. پیرمرد ژنده پوشی بود که بدیدن ما خنده کوتاهی کرد و گفت «هان، جوانی» سپس پش آمد و بالطف پدرانه ای دور بین کهنه درازی را که در دست داشت بماداد و گفت «در این نگاه کنید، طبیعت را تماشا کنید». پیشه او کرایه دادن دور بین به مسافران بود. و ما آنرا گرفتیم و جلو چشم نگاه داشتیم و دریا را دیدیم که زلال و سبز و بی انتها گسترده بود و بعد از باران آزمون عمیقی داشت. لرزه هائی که بر شکمش می افتاد او را چون بانو خدای برهنه ای می نمود که بخواب رفته است و خواب خوشی می بیند. زمین و هوا و درختان پاکی خیره کننده ای داشتند و زندگی بزرگ بود.

در برابر ما مجسمه چوبی مسیح را صلیب کرده بودند، بر سینه و رانهای او میخ کوبیده بودند و از جای زخمها باریکه های خون نقش گذاشته بود. نگاه می‌رنده و چهره زرد او از دردی جاودانی حکایت میکرد. ما بر سر تپه بودیم و نام آن «تپه بخشایش» بود.

چندسکه ای در دست پیرمرد نهادم و براه افتادیم. زن بر بازوی من تکیه داده بود. همینکه چند قدم اول را برداشتیم، از نو صدای مرد را شنیدیم که می گفت «جوانی، جوانی خوشبخت».

\*\*\*

تصادف عجیب، فردای آنروز چون از خواب برخاستم و در آینه نگرستم، برای نخستین بار دزسر خود موئی سفید دیدم.